



کتابخانه مجلس شورای ملی	
کتاب	رهنمون فقیهان
مؤلف	محمد باقر خلیلی - دلی
موضوع	نیزت شده
شماره ثبت کتاب	۹۰۴۰
شماره قفسه	۳۲۴
شماره	۳۱۳

بازرسی شد  
۶۳ - ۶۷

بازدید شد  
۱۳۸۱

کتاب - فهرست شده  
۲۲۴



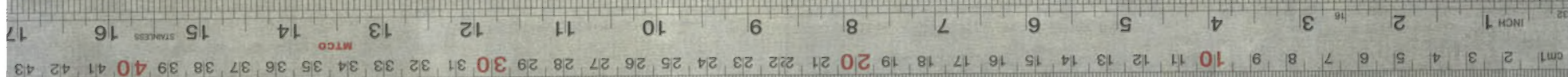


کتابخانه مجلس شورای ملی		
کتاب: رهنمای قانون		شماره ثبت کتاب: ۹۰۴۰
مؤلف: محمد علی فضل شافعی - راجی		۳۳
موضوع: حقوق		
شماره قفسه: ۳۲۴		

بازرسی شد  
۶۳ - ۳۷

بازدید شد  
۱۳۸۱

نسخه فهرست شده  
۲۲۴





بسم الله الرحمن الرحيم  
 زيبا سخن جفاي زيب نم زبان باد نام بد بگريست چل نه خيل سفا مستخبران كرده سبيل بان بار مجرمان روان  
 عقل گل كنش نه دزدان نفس گل كنيد در دوا فعل اوج از درون درون ذات ابرو را چگونه جهان عالم  
 و السبيل لدنيا ليس قال ربنا ليعال و در هماغه دوران متدلس سبيل سگ سفاك متفصله و فاك رسول خاتم  
 سيد لولاك شمشه سنده افشان ششم رسل خواجه پيغمبران احمد رسل خود فاك دست بر  
 جهان بسته فراك دست و اكرم مريم الحارثه كلها و مريم و اهلها و فرعا محمدا فاما هم كه ادا ما جديته  
 و افضلهم حيا و فاء و معده و اسماهم في الخريقه بالسيف اذ الاسد العاد عن الفرس غردا و بر ابع عبت و فرار بكش  
 و دراري تابانك افلاك عصمت و امانت و صبايح شكوه رحمت و ديانستند به اشم فوطه دنون و الفصحى و بنون  
 و الكتف الحك و بنو الاطلاح و الث عرو الصفا و الركن و البيت الحق و نزم علكم سلام الله ما و شرق و مانع فري  
 على الشجرات برونگار بلند آسان سبب حلال كه با جواد و جلالش مضمير بران كمال بلندست شجسته انكه كوف هاكي  
 است از آسمان بياي بال برك را مضاد كه باضاي بزرگ زبانه ادا و شهر او شسته هال كمالش فخر نه  
 و دخل بيمه الصفا و نظر الملوك الصفيعرونه و نطق فليس الشدا كثر الشدا و ادا و فاء و در ادين افصان  
 كرو كه مراخ بصير و فاء خبير اسناد اهبان بنوا بر او هر و احسن و ابع ان دواين و فاء زرا كه بسته مار پرش حضرت  
 فلي سبح و در حركه مخصوصه حاشا جفران و اذنا لاله و دين و شنيد نظر اشرف سمع اقدس الح حركه دفع الوصف  
 رنج بده بگرش نه ز كشته و بگد فرا و سواييان دراز مر كل ابر موس هر بخت و سواي ابر بركه كرسنه ابر بركت و فاء ابر بركت











سبب حصول ملک جهان آتش بزرگ هم تاجدار و پادشاه خسته پدید آمدار و شمشیر زنده در یک نایم حشمت پند  
از یک نایم بقیام مراسم غریب را استر ابدی آورد و بهمانه تربیت از ری بشیر از زرد بعد از آنکه استعداده خود را به  
اسان مهر خلافت استین است و استیلا یعنی اوست حقیقتا را با توفیق حکومت مانع از شیر از حضرت انصاف داد  
برستاران پدر و هوای امان بخشید و هر چون ذره با قیاب و ظهور بدریای آب باستانش شتاب کند حضرتش  
هم حکم غریب نه زنی ذره با قیاب و ظهور بدریای آب سر و دوزی نان گرم که دارم زرش پس از شرم مرا آب  
خون بماند بشیر سرمان در امان در پیش شمشیر کفر الف کاشیده و خیر انتقام را از میان را آورد و مصلحت که در جنگ  
ش بهت نامه سطر است بقایا برقی می رود و غنی ناکرد بیکه نشان لایک و دیفک بکن آتش افروخته بر خاک  
ناتال مایل فل مبارک و در دوسو یکصد و شصت و پنج هجری مطابق با ربیع فخره و پنج زک از بطن پاک خیمه و سیر و کا  
که گرانید مصلحت که بر شوار و جود هم اقتدار است و حسن اشرف خرابین اوس فاجره و هجدهم نه زوال الکرم شتاب که خسته  
انام سید عالم از ضای پاکش در و بادشاه بدین مولود مسخر کرده سرود و گوشت لایسی سینه و شکمها به سخت تمام غروب  
مهر جهان تاب و ستاره قرص آفتاب گشته بلکه مهر از روی او شد و حجاب داور جهان فیض و عید المثال در زوال و بحر  
کمال مظهر صفایست جلالت خدای تعالی است سعادت اجالای ظهور و از اسرار و سیر قدم سیمت از موم و صبر و انوار  
نار آسمان فرمود و زمین دهقان را مقصد ریاض روشن قدرش الله از انانت کنها و شرف الناس از بزرگ این نا  
بیرکت اس فرمود و ازاده و شرافت از مولود سعادت این مسجد و خلعت و در شجر و ملک مولود معبد ادا شد و خاک مطاف  
افلاک سر خزانه های مجید آمد و مرکب بسط بشری اهدا بخیر از اقبال ما و قدما و کتب الخیر فی الفیض  
و هر بر شرف را نوبت سامان سجد کشور ضبط را نموده که سلطان سید با ملک است و مردم و حیوانات ملک و ملک  
ایام رضع بطن کشید و تقاضای هوس از چون خفته غم قدرت این بود و در فرض لوح مثبت جن که در تحصیل علوم جهان داری و سید  
موسوم کشور صدای اوست اندیش از این امور کاری و غمت تنبه و غمت ثابت نباید و هیچ آفرید و پس از وجوب شخص  
نفر مایه پیش اندیش سال بنانی و شوالا بدر جمیع و میرا از دیوار ابل و کفایت شمشیر خانی و نور و آتش سرور و زنی نمود

والله اعلم

نیز

و از طاعت مهربان و ناصیه مالوش نصیب بخت و فوری نه در و روش نظام بوجاهت فدام کرمیده انجام کافر غنچه و اعیان  
جهان ناکره جیل موی و کوزه انجیر اعدای زن و قوم غنی از کار و از ان سرور با شای دین بهرم زندانها سرور  
اما از انکسب انچه بران کس از بد شخصی و سر به نوزاد زبانت درین دست قلیل ذات قدس و همه مقدس را عاید بود و کمال است  
و کمال است با فضل عقل مبرکانش حاصل به تمام کفر و شندی و بسزایستی کشودی حوی من القطن مولود بلا طلب انصاف  
ما انحر انظراب کیمیت و در سینه کرا یکصد و دوسه زمانه عمر کرم خازا بکرش ماه و سال با یان ادر و الوار ناموده اطار  
زند بکیم حیات نایبند منزان حیفه در میان لیکه بداعیه سردی این برادر اهی و بی محنت آن بران اهی و بی محنت ایه  
افرا سبب غم فرمودم غم حشر و انا چون دید که آن کرده نادان زان بخود افتاده که بر دای و پیش نیست از شتر شرافت  
جسته با سنگ طبرستان و استر ابا که مودت آباد اجداد و سبقت از یاد گرفت اجداد و حصول بان سامان سلاحه با نظام  
امور اوار و اشقام فخر را شتر ادر استخوان نامنه استخوان فخر و سرست خندق باره و تهمید پیا و سواره و دران بام و بر و زربله و  
و در سال یکصد و نود و شش هجری از غایت شجر ایران و در پیر میان زمین بر کران نهاد و اول بشیر کیلان و استیصال مایه فالت  
عنان داد و دیگر سال کبر سورت و نفس شوکت علیه ارضان زند بطهران رانده و تاب بقا دست نیاد و از روی با صفت  
رفت در عرض ماه بعد از فوت در گذشت سال یکصد و پان و هجدهم از کان جعفر خان است کمانت و کار و گشت از ان پس  
بنو جعفر از پان با ضمیمه عراق کرده بغیر سرور و انچه و افغان داد بس از کران برادر و در سال که فر و ان انکود و نهضت  
نوش این ماه و دیان تعلیم و انکار و هر را رنگ رسیده از کرد و شرم سگستان انوار و بر کشته از باره سنان ششبار و هفت  
تبع خراج شرافت بر دج و از دشت و غم از سر و دشت به سر و دشت و سر و دشت به سر و دشت و سر و دشت به سر و دشت  
او ردی از تیغ با سایش جان بسلاست بود که جوش خدمت پشید کسی از هر شرفش خلایمی فرید که شربت طاعت و شربت  
آتش در دمان اف از روز و از دشت که بر فلک انیر کشید و باز تیغ غلبه بر داند و شمس این این حاکم افرا که حجاب  
و هم از انچه ای آن بجز اعتراف کند شمشیر کین بسند و کفر این بسند و کفر این بسند و کفر این بسند و کفر این بسند و کفر این بسند  
و درک راحت سازش و فتح کشور و دهم ما فر و فتح و شمس منظر شمشیر با سلط و غرض تمهید با مصلحت و حشر و حشر و حشر

والله اعلم















بزرگای بنوعینکه بهتر از آن تصور شود آنرا آن کرد و نظیریک احسن از او بودیم در خوان آورد و معوض در هر کج گشت محل و مقور آمد پس بنزد و لیس فاش  
کار و ملت عاملان تصور و تصور آنقدر آمدست افروغیاد که چنان است در میان جمل احوالات و مميزات و تعدادی قدر احوالات  
و سبب سلطنت از غریبتر دارای و در دانش بوده و از برکت عدالت سلطان سلیمان سکه است و در زمانک ابراهیم کجایه  
الملک الشان بخلاف حکم شیخ مقدس و سنت رسول خاتم کس نمی تواند زد و قدیمی نیارد نهاد و ناگزیری سراسر دفعه و ناگزیری  
شکر و سپاه تا بنی اسوان نگرین است و فاجعنی افراشته برین خطاب علوم را اسباب فتن مہیات و ارباب فتاوی ما احکام  
و دامن مصفی فقهانی و نامدار و حکما را سلطان اودا با طبع و شعری فصیح هر یک معقول و منکر لغت ثبوت بر سرال قطع کند و تا لیفر  
که اگر آنچه از مصنف ج باسم مقدس قبول و نامها پاک هائون نوشته و مریز است با آنچه در دارای آنها بجلا و د و طاف و مخاف  
بصیحه جواز قبول با صیاح معقول و معقول و معین که خواهر همانند با یفا آن اقدام و فاش خواند و داد ادا و کند و زیاده از آنچه  
صلوات انعام معادل هر کرد و شد که هر کردی با نصد هزار توانا است باسم و فقه و قبول در حق خطاب ندر است و قالیات  
در هر عام باید نام تحمل کند و به صرف طعام و آش تغزیت حضرت سید الشهدا علیه السلام و سایر مصارف شاید شکیل بر سالد و در  
در حجه الحرام بر اثر رود و بار بر خیزل اینصی معنیبر روانست و در هر کار در هر سال ثبقات طلب فند و دهر و یاد بود و  
بنیابت حضرت صاحب جفران در طواف حج و زیارت حج اودای مناسک مرا اسم کنند و پیوسته جمعی از معتقدان را اطراف کباب  
در محض فایض باشد و غیر کند و اگر نتوانستند و نیز بنی آنچه در عقیات عقیات الله معلوم و الله علم و الله انوار و الله صرف  
رسیده که شش و باران و نور است و معروف نزدیک و دور و فقیه ایمان و فقیه حضرت سید الشهدا است و صلیع بنیاد از ار  
توان است و دیگر نصیحه بیخ فقره در آن حرم محترم اشرف اولاد آدم است باسمی و اتمام جناس ملک الشهدا صلیع من است و ارکان  
سجانی آمد و دیگر بنای قیبه و بارگاه حضرت عباس بن علی علیه السلام معادل چهل هزار تن است صرف آن شد و هیچ عدد فقیل  
طلای ناب که چهاردهم برین تبریز خراب و علم کتاب آمده و دفع حرم سلطان سرباست عین برسی از اصول است و است و در  
ضیحه فقره که هر یک را در هزار تن کافایت کند و یکی و دفع هزار رسید عبد العظیم حی است و دیگر سکه و ارالیه و تخت و دیگر  
محط مشند از او میر احمد است و مدق مقدس در شیر است و بر ترتیب قیتمتوره و بنای صحن مقدس و اتمام در بر بنا و صحن صحن

[illegible]



























آمد و بحسب گفتار فاطمه محمود نزدیک و دور وزارت خدمتش انانی فرستد فغان و ادب فیل المثال سبز را فاضل صاحب  
تخلص در خون نرسل و تزل با نصیبی بود و بدو مستوفی است در انچه رسوم بجای خود گذارده اید معین گشت بطریق کمال پسند طبع  
افند و گوید قبول قبول شود در میان ملک تازی و سق سق کنایه خضرش را بر اید ای لا یکتوب و فادی لا یقبل آمد و فغان خضرش  
در اجرای او امر عمل و امضای احکام شرع و رعایت جانب مجامع و دات و حمایت طرف فقها و طلاب و فقیه و معمل و دفاع و نگه داشتن  
در دارالسادت و رنجان ساجد و مدارس و فغان و عمارات عالی و وسیع بنا فرموده تدریجی مثل رودی از پنج و سنگ احداث فرمود  
از خوش عمارت و موم بقصر دلکش که منتهای عمارات نشاء دارالاماره جاری کرده دلس در همه شهر ساری بریده است مایه  
چه مقدار آباد است و بسیم انداز و عمارت با آنکه در غالب سیم میل ثلث سال اوقات شریف تا صرف خدمت حضور و نیز  
بسط حرم و سکور و ارباب و زور فرمای در بقیه سال با صفای عظام و ادبای معالیم و در وزارت از پنج میل تربت عظمی و آفرین  
کوشندای حضرت فرموده دارند این چند بیت بر سبل بزرگ در اشغال برادر است قصه از این بخش  
جای باو ای سوز در که کوش چمن دست بخر گریز خاک بر همه دایم چیکه کشد ملک بر همه عادی چیکه گریز  
بعده از فغان کنایه چمن بکاک است نه مقدم بل در ناک در بانک جبر را به بعضی خواند کوهان فرمود حضرت  
را بر ما ناید زلف با رمل بقرار ماند با دل چنین نبود از دل قرارا چون از تنم روان نشدی از تن بدان رفت  
شرط است کاشنا ز به کشنده ز دولت خائف و با درویش نشوغل چه غفلت خاتم که در با آورد در دست  
از دران بجه عشق هم در دست هم در مال بود چه غم از شک و ادای حسرت را هر که در چشمش آب آلوده آلوده آلوده  
روز از دست خواب با هم کوب که بد باد بهشت در که بد شوری هم چاک شود بالین غبارا حسای جان  
سپارد که بر بالین بویاش بگویند چمن روم با سبایش خفته فغانم کمر سازند از غم فغان حال غم خبر داش شد و دیوانه  
بست که عمارت کمر بار بندم که به بزم کوشش روز و شب بر باد صفت غماری را دریم دریم با درویش کنیز که بگفت شوق  
بگشت از درویش برادر خورشید با من از مرغ شایش بخت از بزرگیم چه عاقبت جرم از غم برادر غم ز شرم بخت  
امام یزدی صبر را کوهان فرمود در پنج بیت خود  
چشم بر زمین دارم زاده افک

[illegible]



















































[illegible]

॥ श्रीगणेशाय नमः ॥

[illegible]











خداوند پاکش این تیره خاک گوازه زن منت جنوی پاک همه نوردان بالاد ز بر دین زود بالاش فرمان پر  
شب تیره در و یکیتی فرد از اوده سار و اندر پیکر ابرو چویش از پای پای پاک او خورش خدای  
بودی و جوی و بفرود برش هار و بهشت سپهر و سرش زردان یکی پای بهشت او که شد با بهشت از دست او  
مراد و جند آسمان ز دست فرد از خدا و بر از سرچش نشان از جند این مفرود است دین بهشت منی که است  
پس الگه کردن تیره چشم و جنگ اسد الله العالی علی ابن ابی طالب علیه السلام ن آورده و در جوش جنگ چشم  
به جنگ سالار روان نه بخج خایند به شد نه همه شیرین بچک و کار در انده جرم جنگی کار  
پرواه مندی زردی فشان برافزودندی به پاکن پاکین کردان بر خاشخ سرور ز خورده دید فر  
زود و سنا نهای کرد و کنار ابریزه های دراز استوار کمان درده آورده بر باد و پیر به پیر است و پیکمان تیر  
خام خم شیده از شیر خام بر می که از شیران بدام کار از خیم کرده کاد و یک شد از تیرین جنگ شیران جنگ  
بر دین زرد و بن نان بر خور سر و به از خیم کرد چنان آتش خشم افروخته که اندیشه جان ز دل خفته  
نه تنها در آهمن جو سیاه نرم در آن سخنان نوشته بهیم که که که نامن نو کوس نای بر اند بهین کسید و بر پای  
نشد بر باد و بایان فریش جوانش سپه در سپه چش چش بر خور دشت و بفرمود که در دشت از کوه آهمن  
هو ایا که در پای چو شند و فار زین پاک بهنگاه که شند و ابر هم کرد چون از دمای سیاه که اند جان بخور شند و ماه  
زین بار و رفتی شده از زنده سوی آسمان شدیم امیک با چه راست سخن و خفا دوم بر از نو با فرود کادوم  
بر برده رسته بر سینه دیو بر آورده بر دوبران غریو و گفتی بر دین و جنگ جنگ منو نای و این زین جنگ  
پاکه گمان از خیمه اسی ندیدی زهر سو جیره اسی چو دام و دود در دشت کرد است زهر رسته ز سرختری بخوانست  
که که در آهمن یکی اهرمن دیانده سلی بر دینه تن تیره او دهنقه به کبر جودش در خنی بنار یک ابر  
سرش را ز کوه با آسمان کوه به بهرام جوشن در از بر خود بیان بر که هر جوی محب دود که که در خنی ندیدی هم در خود  
به تنها چو راندی سوی کارزار هم آورده جنگی سواران هزار بجای سپهر چو شدی کنی که که دود و دود و دود بودی نه بجای  
کافه

نشد و خنی نفع در جوشنی جوان آفرینش ندیدنی هم امیک آن چو جنگی بود کنه و جند خدای کارزار  
چو پاکه شرف کشیده شک باندیشه کرد و خنی در شک سر و دین کاین چهار در کارزار شد آن پرسی مرد و کوه کار  
بیابان بازمانه آن نازبان چو بران عبا بان جهانده آتخ که عمر و از یک کینه آتخ است جهان بهینه در شد چرا و کتب  
چو طغی کها و بر بانی کری بر آنجهت در بهینه دادی بجکش درش ز بهفت باز چنان کش سر و سیم به اندر  
بیابان بر باره دیو زاد در آن بهینه چون که آهمن او بن تیره در بهینه بر خاک زد از آن کوه کاه و راه پاک زد  
چو چمنده بود و خوشش بهید بر اندرش شکند بر کفید بیابان سرانید کاین اهرمن در آهمن آورده و در تیرین  
اگر شکستند آن کپش بهیر یکی فن نمانده ز بر باد پیر همان به که بال محمد بخام در آهمن و اور اسپار جرم  
چو او کشیده مار نام چنان ز جنگال این شتره شیرین که با نامه جبرئیل زنی شاه نیند چیده بر آهمن کفار دیو  
در کوه و در آورده و گفت که بال باز او درین بهفت زبیل دینه بر آهمن به ابر درشت اندام نای او استبر  
سند و ستم امیک بجای کرد بجای او بر آورده و دود هار و جنگ شکست شکست افروخته شتابان شدیم شکست  
جوان را سوز این خورجش کوبان به جوی بود و سرش یکی انکه از بند کجش رما یکی انکه در بند او زده ما  
از این سوز و خزان چاه را هم آورده جوی هم آورده و فغان از سوی آن خند و سر کرای سرایان کرده آن با بر و پا  
که گمان ابد بران هم آورده بمیدان این اهرمن کبریا سرانده و مها می بند یافت کار ز بر زیر پو بند یافت  
همین بهشت بهیر بهفت صیقل باندیشه با ناز و جفت که شیر خدایا با زید جفت که شام امیک لبر و جفت  
به بر و دوش صحرای این دست به آهمن استین علی گفت کاشی آهمن خیم که کینه شربت در جوشتم  
بر آن آفرین خوانده خوانش که باز داد کردان سپهر برست دست از پاک دست کث و یکیتی خدایش به بهشت  
همش او شمیر خشان جنگ همش گفت فیروز با جنگی پس آن شیر زدن با جاده شیر بمیدان آن اهرمن شد و لبر  
چو با او زین دهری که شک بر آورده و از شیران جنگ با وای جان بر و در تیرین به خوراند زافا با و چنان  
که شتابان نای هم ملوان کت اند بر پای گفت از گوان و لبرج نندیشد از جنگ نو نمانده باز و جنگ تو



خداوند خدایان را میزند این یک راست می رانده است از او سر کشی بهر بنده است  
 امیدم بر آن کزانی مرگ تو شود این یک بزرگ تو لبوک توانی مهربانی داشت نشاند از درد و بنده سر  
 چنان چه که بزرگ تو شود خون فشان چشم پر تو زخم شکافده آب یک کشت از دماغش از زور جنگ  
 سر آمد مردان از آن دستان که زنده در آنها رگستان پس از آن شدان پشت بودم زنده از زور نام جسم  
 نم گفت شیر خداوند پاک که دلهای شیران ز مصلحت چنان شیرا کشت اگر نام که از پشت عرالش اگر نام  
 لبیکه آوا بر آورد گفت که ای نامور کرد پایا گفت مراد پسر از ملامت هر بود زهرش فرو زده ام هر بود  
 به یاد برین در در کار زهر در مرا بر آموز کار نخواهم نمود بگویم تن روشن از زهر بر بایست  
 تن مرا بیاورم چنان تو بهر از آسمان زین نه اگر بهشت انبارموش نه اما که جان بیاورم روشن  
 جان خیره گفت آن نامور چنان با من از دست شیر خدا که ای بزرگانه بر کندم هر مراد فرخ برادر هر دم  
 چنان که ای مادر زین داری که از آن مرگ تو خون آوری مرا جان بخورم بهشت اندر تمام زبان لغز گشت اندر  
 روان تو در آنش سوز یک از آن در بسوز خداوند یک و کس ترا بر زرم آورم بجنگل جانک بچرم آورم  
 ز ما زور خ که جان زشت مراد زین یار فرم بهشت به دهم و از روی چاره گفت که از درسی با تو بنوبت جفت  
 نه بگوست ای جان زین غدا بهر حق را از بیکه کرد او بهر شک گفت با من و کین باز او با گوش با من درین روز دار  
 شیدم شدی در سرافقای زدی چنگله بهر انرا که که در جنگ با من اگر بکشت باز آورد بر سر بگو من  
 از در بزم بر من کی از نهی نمی چوم خداوند از خشم روی گفت آری ای که گفت چنان با منی فرخنده جفت هم است  
 گفت گفت آورم ای بر یکی زان سه از گفت مراد زید سر دوش بر سر ای کشت شخت که می گوئی بر زان است  
 بجنگله برای این نیست که بزمین در این سالها زبتم دوم گفت چنان از آن چنگ به چنانی لنگر نیز چنگ  
 بهر که راست گفت خوش تو منی بسوی خفی جفت خوش اگر بکتری بر راست دم با من بگو کان نانی هم  
 بداند گفت این هم از خوا که چه زکین بهر چم سباه که بر کوزه زان فریض سر آمد کرم چند چشمش  
 بداند

دیکر به نام من در از زنده کینان سخن که من تا فرم از دریم و پاک ز جنگ ویران نام گفت چنگ  
 نخستم بر آن ایچن نامی سرد که خداوند سلام از درود علی گفت سیم سخن آنکه من پادشاه جیدم بدین ایچن  
 خود آبی از باره یزیدی پس اگر چو مردان جنگ از چو بشنید برسان آذر کشت فرودت از اسب پاکه آب  
 گفت این سخن ز مراد چنان که این خواهد از من چند آسمان پس آغاز بازید آن ناچار چو آتش بر ز آو آب دار  
 بخیزد و انگشت کشید کرد ز کرد آسمان چند فر کرد نظاره لنگر با کشتن که یحیی که اید دل جنگل  
 که شیر خدا با من کن سپر نهال کرد آن اسمای سپر که آن ابرم زان تیغ چو آب بجز غی که بود از بر آفتاب  
 بهر شد و نیم شمشیر بهر که تیغ آفتاب بهر فاشو به سخا و گفتش که مراد دل بجنگل تو افرا ختم بر زوال  
 بهر خدا درین بهر دشت زده نه تیغ و باز مراد برود تو این بود و جنگل دیال بیاری بر خویش خوانی حال  
 درم عجز از آن گفت وی که شیر دل شاه بر خاشی بر آورد مرا چو شیر دل بر آن داندش آن تیغ کین کل  
 و در آن که کند در دین چون جدا کرد از آن آتش آکون چنان کرد بر شد در آن کرده که شد آسمان در زین تیر تار  
 سر زبان یکا کان در آمد کرد خودش یکا کون زبند و از غیر کون کردش بر دوش نهان و بیا یک در دوش سر دوش  
 در آن فر کون کرد شیر زبان گفت از زنده میل دمان برادر و پس خنجر آب یک چو دندان زاز و ما بر شنگ  
 رخ ز بهر جید چون گویند بخاری بریدش سر ناپند که در آسمان فروشان بر دوش سرایش پس نام بر زان بر دوش  
 بهر شربن و مرد میان باز داند ز شیر بر دگر کار که برید شیر خدا کرد را بریده سر ناسزا مرد را  
 بوی زنج اندر آورد چنگل چنگل از خوشی سیاه چنگل همان شیر را حق زانک که از خاک لاله در احوال  
 بوی جید بر سر جید بهر دمان کان سه بر آید منم چنگل گفت مراد شیر منم شیر گفت فرخ غیر  
 ز بهر چنان مرگ بهر کرد اگر بماند آسمان سبزه بهر شش گفت ای کزین فکرا با هم در آسنی کسمیا  
 گفت ای ای نامور شیر بهر که مر جفت را کیم بهشت یار بهر شیر خدا پس سرود که ای بر بازوی پاکت درود  
 بداد و پاک از در بند کی زین افیش بر سنگد کران ناکران اندرین کاکاه از آغاز انعام این کاکاه



همی ز خنجر تو افروزم و به بر پاک یزدان کرد بر تو به عزیز بانی خداوند گفت که اشیر دل کرد با بال صفت  
 چرا جوشن خود از تن بردن کردی چرا اندیش در خاک افکند که به زانی ندره تنی جوشنی چنان جوشنی را چنان تنی  
 مردوش چه باشد مرا بر کمان که نام بر منده من معتزلان چنان رانده و ادای چنان چنان به مویه اند بر بیکر ش  
 تنش دید جوشن خنجر تن بفرزانی گفت کای انجن بکش بود بچشمه فرخ حال عابون بفره مایون بقال  
 زور دوش دلا صفت کمر بستی برانده بپشت دوش نیتی برده مید کاین را دوسر دند بکین از کد این تن زور مند  
 چنین خارده آسمان را اندر پانک سرودن از تیغ شیر خدای چرا که مند بخت از مویه دم کین پس نباشم کین کوشم  
 که او را هم آورد دیگر کرد در آورده بودی بدست نبرد خود شدیدی زار نا بودی بکوشن تن و جان بفرمودی  
 در میدان صدمه خنجر از خداوند حضرت صاحب قرآن کبر

آنان نازنین مرغ زباناوی نوازی ز آتش قبا لغزای جهان به دوش از راه مهر چنان جهان بانی از راه مهر  
 بگل پای بر دل گذارد چه کام بکف جان بر تن جو کرد حرام بدیدار شک بنان چکل چکل بیکه به به زین آب بگل  
 خوش مهر کاغذ بکش نوشش از آن نبرد مهر و از این خبر خوش دوا بر کمانی کمانش به راه دو کوه گندی کین ساز شاه  
 کمانی ز شک سیه زوز نه گندی ز خنجر کرد بر کرد خدکی در آن از تره دل ثقیل شکنجی درین لاکره دام دین  
 در باره بالا بر آفت چیت نو کوئی لکاح اندر دین بر دشت مهر در از بهشت خدا خواسته چه سر و آفتابش بر آریسته  
 بر در کمان نازنین سرودن از جهانی بهر نازاد در نیاز کشت تا که باره از این چنین فرد بخت بنیل بر آریستن  
 در کشت بر دین منک بیز برین توده شک کافوریز در انجوش شک طردی فر بر آورده او خود کوفت بر  
 در کمانی از راه جالاک کرد در کرده آسمان جاک کرد در مهر و زهر که مایه کر در باره کشت شد که مایه در  
 در کوش بود نیه کاس از خوش زاده اند از ناز از سر دوش در کوشه چشمه از ناز بهر شید و برش زانانی از ناز  
 اکس زاران خسرو پست زهر که ساز بر منشی بدست کون رانده بایه بدانی از ناز شمشیر از ناز با ناز  
 سبایش بر آری بانی خدای که کرد چنین و کمره های از آن آفرینش شمشیر را زهر و همی در شکفتی فتاد

چنان کشتی

چنین کشتی اغیرت آفتاب بدست اندر دین کین آفریب دمانت کی قطره ای نشان ولی که بر آگین در نایان  
 دل دشت خواب جام هم بر جهان اگر از پیش و کم سخی آسمان است سرش تو خود مهر و گردان سپهرش تو  
 بهر از از آن راز دانا تری بدانش و دانش توانا تری همی شده سوادش از این بهر همی او بهر شش زین سا بگر  
 بیابان از راه کیم پر خشت چنان شدیدی بر شش سرها باین باکان این آب فاک زان آب و دشن بخورید پاک  
 بجای سبایش خوا صد باز در کاه انداز است راز شنیدی زهرم خداوند پیش جو کین استخوانش سر دوش  
 بر سید از آب پاک خوش و دوشیر کشتی حضرت صاحب قرآن کسودن کین بر آفت شمشیر دلا کینش  
 در انکاه میور ش از دوی کی کس کین بهر یک دوی بهر شخ و کس شایسته است بهر شخش برده دلا دشت  
 تندر دآن بهر سر و غول سنا بر غول جان برده و نواز خزان هزارانش است بر جهر جوشن فرخ پست  
 حارنگ با بر یک رنگ زار دشت شک با شک لکابین زهر یک سنی کلاه پروبان چن بهشت بها  
 ز کسوف از رخ و ز کاه روز دل بر بر اصد رنگ فر بر دوش بهر دم دم یک شک در آن از ناز ای کین از ناز چکت  
 خزان زور دایم بهر چکت می دکتش خوشخام بر کین آب و دوش رودان چه دوش و دوش رودان  
 فروزان در آن آسمان شک رخ شده در آسمان آفتاب ز سرین بنیل بر آریستن ز سرین و خبری زهر و دوش  
 کین حاج منی کین آریوس کین اصل پای کین سندر کین هم از آفتاب آریستن دوشن آب پروبان کی موج من آفتاب  
 و بای کوبان سر دوش شاه شده دشت آسمان بکوه جهان که خدایا خورید فر بهشت می آسمان مهر  
 چراغی بکشت آن ناز باغ و باد شمس از دوش چراغ از آن سر دلائی شیرین بان تندر لکابین است دستان  
 کین از راندی بیالای سر کین باز کشتی بر کین تندر کین کشت بنیل آن چمن از نیشک بنیل پر شش  
 کین از ناز باغچه نیم باز از نیشک کین دوشی باز از نیشک کین بای آن چمن سر بانی از ناز غر و دستان  
 که دست بر اندر آید باغ برای و دوش جوش چراغ سبیش بر موی کین بهر باغ سبیه چه باز سبید  
 کین کشته شش و دوش خزاو گرفته خبا را کشت نیز او بروش روان دوش آریسته خود بهوش از نیشک کشته



نی که بدانش بود با توان توانست که باشن با توان همه غرضش گفته از برای لغز با بیکه رای لغزات مغز  
 بنفشه در سبزه ترانه بهامون بخندید از آن لاله که برای او شکار گشت که از نه بر برای در گشت  
 بخندید بر روی آب نماند بر دزد آفتاب گران جنبش و تابش که شد سرایان برای شده شد  
 شراری در سنگی بخود چهر بکاکی نشد سیه کستر سپهر که روشن چراغی بخود آفتاب چو ز شید در پیش جهان  
 بر که خدای جهان با نواز کهن سرودم داد بر رخ ناز ز درشت و آهنگ کسل چو پیش از پیش آمد دل  
 جهان که خدا زنده گشت زهر ز کشت از هر که گشت همه در کمان زهر ز کسم بر است پیش چنانچه بزم  
 بپایان گفتار دراز جهان چنین گفت با که در ساز جهان که شاد رسیدند لیدی از راه که روی همه را مبارک شد  
 خورشید در شیری کرد پیل بر آورد مرا برانغ فصل تیر کرد آن شره شیر زبان رعد در رعد که وادایان  
 و هر که یور خداوند کاوه سرودند که او ان پیش چو چکاد چو چکال خور ز تیر آورد بر از راه مستحضر آورد  
 کس از هم آن جان که از جانور کوه و جامون نیار دگر خورده و منور سپهر مغز برشت کیتی که در لغز  
 بپایان رسانید چون را شیر او شده شد انحرشیر کبر با و ان خواستد از آن کشتان با کشت و در شیر زبان  
 سلج نبرد از بر سنار نخواست بفرمان را در دای که دگست بفرمود تا شیر مردان هزار نشیند بر رخسار موی سپار  
 هم از چرم شیران کند آوند گران بال شیران به بند آوند کند آسمان باغ خندان ز چهر زهر که کله بند سپهر  
 سواران جنگ او شیر جنگ هم آید و چو شیران یک یک می کند بفرمان خسرو زره و زره کلابان بد که فرود فرود  
 ابر باد بمان چو آتش همه در آن بین میدان خفا گشت همه ستاد بر جان و در خندان که در در شیر بار جهان  
 عیان جنگ که در خنده تیز گرفت از زبان گفت با که کز کشت بند و شکست کفر جواد بری بوی باره و در راه  
 دو گوش سنار کشت پیروان ما بر آوند هم با و بر دین براد سر و گوش چو شمع آهنگ دم بال چون ناف آهنگ  
 بکاکی که هر چون هم از دمای بدن سبزه چو دلا دمای زبانش بازی هم با کلام تو کوئی ندانای صندی کلام  
 سمن در سندان می کشد کف چو بکا بسندان چو سندان بکف بگری چو آتش بر می جوب آب بر پیش چو کس بخش عتاب

و اما بگو

که نگاه با کف از چوب رانست خود دستان نه بخور شد است پس پیش ترکان روار و دم چه راست بلا شامان بخم  
 بخندید میدان در که زجای بخود خاک ازوم کر نای تو کشتی بخود آموه خاک زانکه آن فرزندانی پاک  
 نمودار شد فرزندان زور گشت از بر باد و خون سپهر چو از بر باد وادی گشت و با سلا و بادی گشت  
 بار بار می در خشی بید زه افرو سیاهی بر خشی بید برون زبزدان گوی گوی و با افانی کوی کوی گوی  
 هر بری ابر و دمای دمان بهشتی بر ز اندرش آسمان ز زبدهای زین کمان همان غار آور که خدای جهان  
 عیان داد مبارک را چشید چو دمای جوشن بهامون روار و زهرش بر از زهرش چو است ای کوی جوس  
 سواران همه بدو که درخش و با زابی کرد بر زین خوش کوی بازوشت این یک یک کشت و در کمال غارت کوی  
 زانکه بزدان بگوید دره جوشن بید آموه بر لبی زک آموهش شیر بند خند بشیران چو آموه کند  
 که آمد به بار راغ رسد بر آوند زان را مبارک به بر شد و در میان چو چید رخ از هم چو ناز بر شنید  
 کشت که ما همان شره شیر دهم که سوز جهان آموهش چو کس بیکوی این باغ خوش چو آشتان ان شیر کردان در آینه اش  
 از بید جهان بهشتی گشت آیدم بر از دایم رنگ آیدم همان نستان گشت با فرشته بهرام و دین زبرک کشته  
 در آن آن زهر دمان را کیم سر و کبر چو ازین راه کلام که چون آن بزدان کند بازای شود زهر در زهر از دمای  
 مانند کف در کفید جگر کرد و بکاهی دکره سپهر پس اگر بکشی چو آوند کشت بر زهر در دمن مرد و آب  
 شمشیر بخندید که آموهش با آموه که بر بدین نود باش یکی جنگ شیران شیران کز شیران نبرد و لیران کز  
 سواران همه در هراسی بزدان خاند چو پیش ناال کز کس می از گوشت این از پوشش کلابان پوشش با و پوشش  
 نه بارای اندر دارا بدم نه نیروی اینک شیر دهم نه خام خم اندر خم شیر کبر نه آنگه باز یک چو جغ بر  
 کسسه دم از بند و نای از کس او چو خون یکی کان بر بندر کس این در از کشته بر آوی شیر بر آورد از نای شیران لغیر  
 و مانند از نای تین بخوات کشت از مول تین دند بکشت همه بهشت آفت از آن بلیست هم به خفت و در هم گشت  
 گردان زهری بای بلی و با از دمای خودش چو نعل یکی آفرینش گشت و گوی و مان که خیاره در بای بلی







بردی که در کوهها رنگ برد بغری کنان فرزندت بود بدو از درم او پشتهها  
خواجه در کام او در صومعه باغ کهای دی برده از هر دراز کلی دمی در هم آمیخته  
کلی رسته از چشمه آفتاب می داد از درم بوی کلاب تن پاکش از پاکیزدن جهان  
ز درم آن برده از اسروش پری بر رخ از چو در پیش ز کوه چو پری کی می بند  
کندی بختی همدی دل کندی چشم خضرمای دل کند سر کیش از آفتاب کندی به بندش در آفتاب  
ز کوه که چنان آن نازنین شکل بر شکر لب و صحن به چینی شده برده پوش بدنی سرش در برده در بر خداوندش  
بگردش بگردش زدی بر آن چو بر کومه دامن آسمان در آفتاب خویان خنده درست بکلی ماند بای بختی ماند  
سر اسیر چو چو آغی تباب چراغی ولی در بر آفتاب زبانه ز کفار در بندازد ریمده زبانه سگر خندان  
از دما نوش از کفین بهر پراش و صحن در از کف چو که از دما پاک کوبک پاک بر کشد کرد از باز خاک  
پس از خاک کوسان و دلفروزا چنین در ستایش نیاز و غمی که شام تا آسمان راغ باد ز شیره از بر آن داغ باد  
خسکتان شیر کردی در او پرستم از دما بهر او چو دیان بر بچه آموخته برید سرش در هم شکاه  
بد و گفت کای مردوان بزرگ بدم لای چون سنگ نیم در ک زهرامی از آن جهان ستوده نهنگان بر یا بختان بکوه  
در اندام حرم پس زبانی نبودی چنگال چون زبانی بدستی بهم بگشای کاین همه مهر و درشت کاز زبانی  
ترا برتری داد و زوان نام زبیری آمد به پیش کنام ترا سر دیان بنگاه اندیش که در آستان آسمان راست  
نوگشتی هم آوردشای مهر بخاک باره اش سود چو بگردن بر خداوند گاه کندی به حرم تو راست شاه  
بازدی شد روز کین حرم تو از آن شیر کردن در آردم تو بهر نامه داد نام تو فخر به تینی زنده اندی نامور  
همیشه زنده کاف زرا از آن صنی جادو از سر استانی جنگ نواب سیف علی خان مشهور به کلاه سوره شاد وجود  
بست شیدش طوطی خوش نای بر زدنش رنگ پاک های ناب خورج نایز رشید مور کث بد چوب نایبید سور  
چون از او کار دانه ساز چو کوه خرام آسمانها ز ناز چو خدا شود رنگ های شکر چو ستان زنده کجای کهر

نایب جود

نایب جود و بوستانها سخن سراید چو گفت آسمانها پرن یکی راه از آن زمین نایب جود و جهان نایب جوی  
کلی ناز از آن رنگ دل شکر کران ناز آن خون دلهامه برش هم رنگ دلش سنگان بیم اندر ش سنگ خدا نایب جود  
تش با جوری بر بند بست لبش بای آلود قد بهشت لب نشسته شکر بر باز چنان آسمان فشان زمین دانه را  
پس نایب جود را خواست نازد مرد چنین گفت کای جان بر بند شد چو درت بی صله در کون باد در اباد شد فرا خوش باد  
همی کودل آکنده مهرت چو خنده اش روشن از جرت دل شاه با مهر او بار باد بغیر از خود شاه غنچه ار باد  
مرا نوش از آستان شهر بار نازد چو از از زبانی شهر بار اگر نیست شایسته مهر شاه زبانه شکر بکوه چو ش  
پس از این چنین دلفری کجین سرود از جهان نوز خیر چنین که از فرزندان دنیوی نور پس از این نام جهاندار بود  
با همک کران سپه داسان بر آست شریان با چنگ کاه بخود در جای هم و ترک بداندیش نشسته درشت سرک  
دری سخت بنیاد ستودار جنگ نواب سیف علی خان مشهور به کلاه سوره شاد وجود نایب جود کای کافه برگردی  
دزد کینه پس گفت شکوف چو کوه چو در بای شرف سواره بانه و کویان نیاز گشت کینه بکاه و مای باز  
تا به بر کوش آفتاب نپزیده از کینه بران آفتاب زبانی آن آسمان شرمه زبانی این سنگدل روزگار  
همان ترک چون در دستان نام چو خنده خدا را بنام بداندیش و بد کوه و بریمتا بکین در چو ستوده اهریمنا  
تن از سنگ جان نایب جود چو در آید کان درنده خوی کردی چو دیان جادو درشت پرستنده آن بداندیش درشت  
بکاه نبرد از زده سنان ربانیده اختر از آسمان شکست از آن کشی در آب شید کون کسر چو آفتاب  
همه ترک خورج افکن تیر زن همه دیو ستوده شمشیر زن سر اسیر بیکر چو کوه بلا نایب جودش چو از آرد نا  
همه در بامون کرک کوه شپ در دزد کوه دماون بیه نایب جودش چو از آرد نا نایب جودش چو از آرد نا  
همه نایب جوی بر آینه کین خداوند خود خواسته ز جنگ کمر کای از آن شش در است بایب کلالان پوش  
شد کاه و مهر و نایب جود از چو چو شگ خاری باد بدم در تیر چو شورش همه سرودش به بیکه و کاه  
کاین شاد و کینه چو آنی است بهش کینه در سینه چو آنی است از این دردم از دما کس رایت رایت از این دردم از دما کس



یکی چاره باید بین جنگ ترک که در دروید بیا که چوبک یکی انجمن کرد در گان خویش به چاره خواندن بدین پیش  
گفت ایگزیده جهان خردگان فرادان ستاره بر بردگان با شک شد در کار فراف کون باید ابراست بر در کاف  
بکین آینه یال شاه ای بداند از جنگ بودا دردی یکی ناکهان بر گان در دست که زهر آب برک آسین ای آ  
اگر کای دایست با خاک کرد جلوه سالاران چاک کرد یک بر شبنان آن در گشت زن دخت و او ش بر کای است  
بخون پر خشم و کن آورد بک ترک او رنگ زب آورد فرود ز خا و در چو خور با هم زند نام با شکر با حشر  
بود که چو که در یکی جنگ ولی چون در خشم نباشد در گشت کند خا و خاک کند که در از بار کردون نورد  
بر خنده بخت بر خواه خواب بدینش بر فستان آفتاب درین باید اندیشه که در زلف که افتاد مان سخت کاری بخوف  
اگر در بنام در انیم بر بر گان پامند ز می مرز نور رساند بهوشیده رویا کند چه کافر و موی و چشکین کند  
گشت در بر شبنان نمان پای آورد در در دستانان کواند برین در رنگ دریم بن نایو ووش جنگ آوردیم  
چنینم نا چون نشت اندر است نشت که بر خور نشت اندر در انو بهادر جهانوشه که خنده زین بر زینه گاه  
به بند آورد بال افزایست کند اکل کردن آفتاب پای آورد هر که اندر سر بخام اکل بال هر نا جور  
کت بند با زده جنگ کین ربانده مردان جنگی زین بکار آورد می کند آوران باز آورد موی مادران  
چو اندر سپید و در بای غیر چو کبر و گمان خوش و انگیز ز تیرش دود و پیرنج دمان رگ زنی نهاد غم اسخوان  
از ان من به جنگ زهر ناک از این اسخوان سر بر سو فک با شک محمود شکر کشید بهر اختر کا دیان بر کشید  
نوگشتی زین دریم آوردیم در شنی به پشت اندر گشتیم ز فوسک او به شک شد فراخای هر بهر شک شد  
همه سنگ بر بنان و حور و شمش ز می جندیش زو نه اکاه شکر ز دیای شرف نه دانا گفتار زو سکوف  
نجا د اگر در دستان خند فراد مان کرد شمشه بر خاک باز که در با خرنده رسم سمن شنی کرد و دیگر کردون بند  
به کم که مومن در باد رود به شک سیاه و جواب بود به کین آن به کبر دیو زشت بهر در نور دید و در هم نشت  
رفا و در خور دخت چو آفتاب زب نامد بر باد شخ و گهاب چو شبران بهوای کوان رسید با در کاه سترگان رسید  
همی گفت شاهی

همی گفت کای شک این کوه در در اندر مهر چاد کر همه سنگ غار چو نوبت ناب رخن آورد این بند آفتاب  
رخن کوانت ان کند چوب جنگ تیری کوان زن به شک در دشت بجان کین کند زرخن و لیان کهار کین  
ز تهنای کردان کوزین بر نه خیابیت هر کوه نور کند دوانست کند سالیان دراز خوران چران ز شیب قرار  
از این کند با کوه و مامون گفت به شک در است از نمان محمود در آمدش اشکار جو رینه ز بر با سفید  
نوگشتی هر زنده پیل اندند و با انین موج پیل اندند جهانوشه چون از کد خوش با شک آن در بر انکش خوش  
بدان در زین چون در کد شک بهر بر باد کند اش بهر شک زو بال آن خچ کرد و لیر زب بر کند شسته چون شمشیر  
ستون دین و لیان بدر بارانده اما آن چن سوی محمود داند در اندم کین انجمن سازد از بر زبان همه را زود  
ز کپاس در آن کوه سلوان بهرید ناکه چو شبر زبان که ایمانه مهان بدر کوفه زنج لکابو بر آشوفه  
خود در است کاف را از انجمن به کز و رانش درون کینه بر آسوده از سپهر پردگان ش کشه اش فاشه و خاک فاش  
خوشنمای شیرین و جرب سر بسی ساز داده خرد در خرد بهر پیاده در ووش رسته باز خوران چران با هلال ساز  
کون باو نا خوانده مهان تو بهایون جان شیر مردان کوه خورون کد دست ناید باز نا خوانده مهانی آمد فراد  
خوش بافته بار کای جکر به پی کوفه سنگ هر کوه در تن از این جوش و در اینج از ان خچ ره باشد سوی کین  
چو کین این بند از ان ما کسبه از باس آن اردما که محمود داشت کرد و لیر زو که شنیدند هر لای شیر  
همه کین کرد و در دود هر بهرید از هنی خوش هر چو کوی در سنگا با هر بر در آید بهر اند از جسته ابر  
زایوان همه تیغها آخند بکین جهانوشه ناخند که خرد و بر اینج تیغ از انام بهرید چون بود دستان سام  
سرافاز بر ترک محمود داند چنان کین هر بهر بهر داند که آن ترک فولاد بهر داید چو ان شک اندر انی با کزید  
پس انکه فاد اندر ان شک نک چو در کوشش که کی سترک بهرین بهر اندی در انک تیغ باندیش در نامی باد و دروغ  
کین از ان چو تیغ زن بدر شد نداندر ان انجمن تن به کوشان بشمشیر نیز بهرید از خشم و کین بر زید  
پس انکه رسیدند سگر زرا همه در شکفت از جهانوشه انش از شبنان بسی ماهر کین سندر زگان خرد و بوی



زان سخن و رخ بر دلی که سخن است بر یکی بود که بیکه شکران و یک بیکه آتش افروخت در هر یک  
 اگر بود و ادخا سپهر دوستایش حضرت صاحبقران کشت و نشاند در آن بود چهره خداوند مهر  
 اگر بر فردان جهانی بیجا جهانان در آن آسمانی بیجا کرش بگری فرو فرستاد و فاضی کرد و آن سنگ بود  
 بزرگ اگر آتش را شدی ز خوردان درگاه دارش بلند آسمانش بلند آسمان زهی سستی مرغ پرکن  
 خور از چشمه رای او را بشی جز این آتش نیست کشایی ستاره بدین فرو فرستاد بفرستد اینم سخن چنگ نیست  
 مرار چربین بنگاه فی بنده آسمان اندم راه درین بهمنه از فرشتش است ز کرد و جهان آفرین اگر  
 دل پاکش از رخ در بستی کش از دونه آسمان چنگی رود آن آب داد و دیش برچید خود کشی تا خدا بدین داد  
 جهان در میان جهان خاک که بی هیچ کوکب و آفرینش نام و در بر کوکب کند چون بیکه زین بهشت آسمان است  
 بجز بر یک مرگ بجز سار کین نیار و هوا و بار و زمین با ش برآمد و کین با بدی و در پاش در آسین با بدی  
 یکی چشمه زندکی آب آن یکی از دماج کرد آب آن بانی کو برش جمع شوند جهان را بر خود را راستند  
 چو سیرغ فروخت و در نهادن بر سر مرغ فر جهان می بار و بهشت بهار و بهشتش نشان در رشت  
 فری کان زن آوا جان بر دست بتش از کفاده جان است جهان باید آسایش بلند که از دم آن آسمان نشاند  
 زدی بر بدان باز آید که کواکب آن آسمان آید بیاد و پیش چو سر مرغ سای اگر بود پیش بر سر مرغ سای  
 یکی سوی بن اچا با بجم دد تعریف سخن گوید باب در وی که گفت تمام جم  
 بدلی آتشی درم آید بهار زبانی بهر آفانی یار که آن آب بکشت غم آفرین غم آفرین آن آب آتش آتش  
 از آن باد کان است آتش فرو نه آن آتش آب ز بکشت بود یکی جام ده بهوانی بمن که دارم سر بهوانی سخن  
 جهانان جهان سخن آفرید بگفتی شد این آفرینش بهیه جیمه ز کفار نام آورست ز کفار بزدان پیام آورست  
 بچکان کفار این گوی برو نه از حق دماند خوب خود سخن خود یکی کوهر آید برک مانده که بوسف که کار کرد  
 مردم بود نام مرد از سخن نه از سخت سخنان از زمین بر کس نبرد کفار پیش بین نام نامی سزاوارش

اولی

ابرنار بن زان بود نام بار که درونی بود مرغانا نایب مر این شاخ اگر سخن بانیست بدو نام مردم سزاوار نیست  
 زهر آفرینش سخن بر رست سخن ز آفرینش بهین گوشت سخن گوشت دارد بدل هم مرگ سخن برک آفرین بکشت ترک  
 زبان سخنان کی خجرات که گوش آن آن دانا رود همه زهر آن بهر نا بخود آن  
 نرد نمرد کسی اش سخن بود مایه جان و نیروی حق سخن کردی که بودی کواه که این نود چمبران پادشاه  
 بنارش شناسان را ز جهان که اکامهم از در دکار دهان بودی اگر گفت اهلان پر چه سودش زین هوش آتش پر  
 نه دفاک نه سخنها پاک تن پاک کند که شو بجاک صبا ای سخن از زو جان بافته چو جان با به بر آسمان بافته  
 زهر و جوداری دلی تلخ بران شعله ختی سخن بخت کردی چو کادان بر دواخت توی مغزو کند و پر کنگ  
 شکم خورده در کج پر داره بیانک اندر از بهر کجی زه زویدار سر و سخنان رنج دل و دیدنی بر کج رنج  
 زین کرد و آموخت و کورسم ز کادان و خود کاد و پنهان غم نه شیر و نه شمع از بهر هر کین ز کادان فرد ز کردی جیف  
 نکوش کران سخن گوی مرد بردان گاو زدن زان زرد چو کادار اش از بایک کاه و نه از ناله مال و راه چکا و  
 هون ز آفرینش بود خا خوا دد نصیحت و اند دد گوید بیادام و سگر مر از چکار  
 شنیدم یکی موبد سالخورد در اندم که روشن روان سپردن بکش از بایش آفتاب چو موم اند آتش چو شکر در آب  
 یکی گفتش ای پیر و پند دوزن از بایش آفتاب بسوز نیستی چو در سراسی سنج سنجی سراسی دفع رنج  
 بناید گفت درین روز کم کر آتیش از سایه نبود غم شنیدم که از گردش رود کار بگیتی فرون داشت سال از بار  
 برنگان چنین از جهان بستاند نه چون دل اند جهان بلند چو روشن لان بر چنین دل نه بیهود کل بر سر کل نه  
 اگر داری آتش آهین روان بفرستی از گردش آسمان اگر سستگان آهین سست خوت اگر آهین سست آهین بایات  
 یکی شنیدم از آمو کار که مرگت بپایان برد و کار اگر مایه آن ابرنار بستی و کار ابر باد بهار بستی  
 نو چون طغیان آسمان چو عهد فضا جنبش مهد را به عهد جلاصل نه و اقبالت کند از آن جنبش آخر تحوالت کند  
 سنجی سراسی بستی چو در گزینت کس گزیده کند چو وید نبود درای و برای که بایند که راست بگر سراسی



بی جز خداوند بماند نیست که با سبک ببرد بند نیست چو کاکل اجل خنجر باز دلبسته بیکان هیلی کور و دوش  
 بکیمی نه کس داشتی فرجه بنگاه کرکش فرو بستم بی از پای بر آسمان بر دکه کست آتش سرانجام بی  
 که قیامه مرکب آن بزد بماند که بیچاره از آن هر که بماند نیست نه که بماند از خدا کس را نه مرد شتاب در کس را  
 که کیتی پیوست است بنگاه رنج بزم اندرش پرور بماند پیچ خداوند کاش بجا اندر است سر او را چنان نگاه اندر است  
 همه را شش رنج زین رشت فراموش ز بنگاه آراشت بر من بسی نیست ای دوستان که زندان ندانید از بوستان  
 دم مرکب از خود از دما که کس از دم آن نکرده دما از دما با سبک نیست بجان تین این چنین است  
 اگر آسمان نیست به کین بماند جان بر زند آسمان چو حرکت کیمیا نه بنی زبان در هم در بند کین میان  
 دلی که کند مرکب بنگاه رنج چو در این در چو در رنج بجا بماند که دم در کس بگوهر اگر آتش  
 چو سنان از زلف سنان دود صریف حسن گوید رستی سرافکنه در پاشان  
 همه بری ناب همه ناب است شک بر خرم دلهای رنج مرده چون سیم است آشفته بروی سمن در چمن خفته  
 و دایره و سر و پستی بر دما خنجره بر کس سنان از دما بجهاندرش خنجره کای نیست دو بماند رخ آتش نیست  
 از آن زلفگان که بر کرد سراپای سپین بیکین زره کفای از آن ترکس از آن جنان در جهان چو در بنگاه  
 شکوختی از آن سبک است که کج کج شکوخت شک یک یکی بر نو از آن لغز هر زبان بر زما آسمان بر زهر  
 شود چون زمان باز آن پای بری بر دکان چنی از خودی صرخه چون بکبرک باغ نیست در چمن چو بجا دمی شست  
 زنگی دمان رنج شکوخت دوشان بر آید خواند بر خوش آتش نیست فدای بهشتی کوش دست گشت فدای  
 بهوش از نبی بماند کای کران بدان برده مسمار آسمان را باید چنانش بکشد نشنخند که اگر که کز دهم مسمار و بند  
 کل اندام سپین زن مهوری سگ خنده و بلند آشفته روی به تنی زبان خنجر شربار و لای سگ بر دکان زهر بار  
 رخ کیمی کافان کس است کلی که شنبه کن شنبه شنبه است کی سربون دلبی سبای اش یکی نازنی ناز سبای اش  
 بش خنجره که قند کویا بی خنجره سر و اگر سر و بیا بدی بکف و در غار ناز آفرین بدلهای جهان ناز آفرین

معمولی

دم معمولی خنجره دوش کف معمولی خنجره پیش و چو کان معمولی بر چوب تاب خنجره شانی معمولی از مرد اخاب  
 نه نای که کن کذا آمده نه معمولی و چو نواز آمده بر آن مهر کزین و سبک بر آن و کذا از سبک کج  
 حکایتش و ابروی بیکین مهر خنجره شرب و راخته هر کرد و چو کان و زلف از بدلهای از دکان کوی باز  
 ستاره بریدار اناه فی خنجره حیران شید دلا و نه دستاره زمینی زره نه بزرگ چشم خنجره خره  
 دم او بجا بماند است و شغ غم او بجا بماند است کاف پاش خنجره از بماند بی کاف را فرقی از کفار  
 سبازنده و مرکب سازد بیک دود صریف مرحان بیک کوی کفار زده و چشم بدخواه مرکب  
 بر دما از رنج سبک کم سخن بقی از دما بجان اهرمن چو دنده شیران سواران بنو اگر شیر بودی هر پند و دو  
 زلی نیزه دای زده سنان شکم در کشید بخوش آسمان در دشت بر که دامن نورد هوای ز کوه و زین از مرد  
 ندرت سبای ندر و زتاب ندر راع نیزه ندر و دای بگردنه کردن رخ مهر ماه شید بیک از دکان شرب شاه  
 بهامون زلی کوش خنجره بیک کای که اند دشت فراخ برید از دیش بر مرد پست بدشت از چوبه بیک زانی است  
 چنان در جهان مرد در چو شنی و با جان زار دما در تنی بهر جا که رفتی از مردی سخن ستاره بر دیدی از این سخن  
 بردان چو مردی کند بی هما بشیر او رخ دیدی همی کفای چو بی باز و خنجره بیک بهشت بر شانی زهران خنجره  
 بزنجیرشان کردن در کار بهنجیرشان ناف کوهن کفای بهر امثال خنجره نازک خنجره زرد بهشتان آسمان شرب ناف  
 چو بر آتش کند آتشکار نماند بر آتش کفار کث اند بر چو کاه زن ز سر هم و از پای بوی سن  
 چو دریا ننگش بر آن پند در آن زلف کرد بچکان کند بقی موج آن بی پوشان زره چو امواج دریا که در که  
 کون آور زین کند آواز کوازه زن زنگه شادان بنای کوه کوش هر زورمند جواب لب بخت هر هورمند  
 در دما از بر آسمان کبود همی بر دما از بر خود نشستی چو بر دما از آن کوه شربت کفای بر پند و دو  
 دیاچه بازی بهر آن عقاب دیا بجا دم سپهر افاب چو سپین سونیش دوش تنی و با که سپهر در چو شنی  
 شکفتی است از دما خره و سپهر بای سپین زره باین نش نش سیم کند بر چو کون چو در سیم سکن







































































[illegible][illegible]































[illegible]























خواهر را با برادر بخواند کسر هم باشد چنانکه بر سر استحقاقی که از خواهر خواش بر دست زنده باشد شش در دست مرده باشد  
لیکست ازین زجالت مرگ تن پیدا و مرگ تن نهان خواهد رسم آنچه کرد درین خطب خطب کفنه نه مرگست این نه خواب مرده  
انباشد که در زنده زنده بود و مرگ را که گویندش خود مرده هر که خاک را که گفته کسی سنگ را که گویند خفته کسی  
از غایت باشد جدا و جداست هم از حیوان بود زنده نبات زنده حیوانه نبات باز دارد است به یزدانی نیاز  
مگر کفتم جان یزدانیت کوش کار جان یزدانیت که نه از این جنبه صابر بوده زنده باشد حاصل مرده  
نسبت نفس جان به نبات نسبت نفس نبات و حیوان نفس مرگ و جان کجاست بیکو است که در بر است  
جان حیوان غالب جان بشر و از انسان بیکو جان در که انکه جان بخشند از جان همه هم بشان و هم خداوند همه  
ابله از جان آن بود غایب از جان یزدان بود غایب از همه بصورت است خواب مرگ در صورت است  
خواهر با مرگ بی تمایز غایب از همه پس از تمایز خفته انباشد بر دست مرگ غایب انباشد بر دست مرگ  
خواهر را رسم نباشد زنده جان در زنده خواش با جان حیوان که در جان اسیر اهل غایب تبدیل روزا اکلی  
خواه خفت به علاج و جانیست با دو امر که برتر از این است جاده بند بر دارا همقر همچون گوشت در خفا شقی  
بر همگی که کمالیست خدا تا که ابد کرد از غافل جدا و نه ابد نایاست است ز ابد دست تصرف است  
باز از پوست شکسته بند یکو کرد و یکو زبند خواهد را در خواب شش اندازد این سخن خواهد کشید و از  
عشق که گفته اند که کند غایب از غافل بود که زانکه خوشتر به بند اهلر اهلر باشد به صد اکلی  
عقل چون کمال شود اگر شش عقل چند حاصل شود و به شش هر که ازین اهلر جان خوش اگر از سر کمالا علم است  
گفت خیر امیر که ان اکثر اهلر چنانکه اهلر اکثر اهلر ازین اهلر اهلر اکثر است  
حرف حق آورد هر سو که ان خلق که هر فرد و فرد بار دست باز هر که بر غایب غایب کرد و بدل بر غایب  
نه بصورت سمع و ذوق کسی اگر حسها کان لم یفیع اس عشق از اول دشمن اکاهست غفلت ناولد که اهلر است  
تا که از نفس برانکه ورنه شوق از عشق اهلر از شوق نفعت آید هر فرد و فردا ان بال و پروازش از ادراک است

همه عالم افتد

چون به اتمام افتاد و سرخران کرد بر کند صیادش اول بال و پر پس را از صفت و حاصل کند اندک اندک پس خود را شش کند  
چایگاه مرگ از اندر خانه شش صبح و شام آمده دارد و اندک که کبر از کبر سرش و دست از دست کند و یکو شش  
دارد شش هر روز با الطفر در باز از مرگ از نو بال و پر بر بار و باز و دید باها مختلف باشد و استخوانها  
که به این بر خود بصورت است شش فون این بر ز جبار کجاست این بصورت است شش است این فون از در کشت است ان بیت  
با عشق اینک بغایت کرد باز دل تشنگی آغاز کرد خنده و باز بر کار و زبده آتش در خفا خار هر که زید  
باز از هر طرف طوفان ناز شد آفتاب باز طوفان آغاز شد که خود بهر ز راه کجاست طوفان از راه سر و کجاست  
آتش بر جان فرافروخت عشق خار و صفت فرخ عشق پس بدون نور و کمال شش تا به شش شش لغز و کجاست  
بطول با بندنی را تو بتو انکه کجاست است ازین است که کجاست از راه سر و کجاست  
شش شش جفته خواهد بود که شش شش از طوفان کمال رود در خدا خواهد بود شش کجاست که زنده و شش محبوبان شش  
در خدا خواهد که جان با بند کند پس با جانب از سر کند شش شش شش کجاست که در جان و جان بران است  
آخر که بر او خفته است مرد آخر این مبارک بند است هر که آب و ان بند بود هر که آب و ان رحمت بود  
رحمت که در آخر است شش بر اند خور و در جان شش رحمت که در آخر است که در رحمت و ان شش کجاست  
دست میاید بر اخص شش کاه هلو کاه بالا کاه زیر کشت شش از در شش از کجاست شش از کجاست شش از کجاست  
این سخن کجاست زان میخاردم کاندیس شش که در میخاردم تو بهار که عیار دیده زین شش غیر بر بود کجاست  
مرعرا بر شال شش خواند شش شش از کجاست که در شش از کجاست که در شش از کجاست که در شش از کجاست  
انکه از سر به شش کرد هم ازین دار و ازین شش خور با شش شش از کجاست طالب صحن حق بودش تمام  
در شش شش از کجاست در شش شش از کجاست این شش شش از کجاست که در شش از کجاست که در شش از کجاست  
یار شش شش از کجاست شش شش از کجاست شش شش از کجاست شش شش از کجاست شش شش از کجاست  
حضرت شش از کجاست شش شش از کجاست شش شش از کجاست شش شش از کجاست شش شش از کجاست

همه عالم افتد



















دست بستم زان دل چو کز دست دشمنان اینک خشم جان منیت  
 نایب بر این جهان راست بنمای کافران دل پر جوایز منیت  
 ایضا در خند بگویند سر در دست فروخته ز ریت بر خاک است  
 ز دست زانو با ناله فرست کارگر زنده در کید بر است  
 بادا خد خورشید خفاست لاجرم جدا گویش باشد که از خط است  
 بگشاید گشت از در راحتی لایزالان با نغمه نداشت و له  
 با فوسه و مایا دوست هر سر بر سر زنده و دگر است  
 شد چنان زنده که گویا زنده ایست که من زنده دگر است  
 با کجا زنده و جان با کجا است هر سر در سر و دگر است  
 میرزا از عاشق لاف نشا عشقا زانرا نشا دگر است  
 خوش ناله زنده خشم ز کشتن بر در خواب بر خواب بر خواب  
 صیبت رخ نماید ز انال لب شبنم عطارد ز نو باز آنکه صفتی خط است  
 ایضا راه بدو شدن از ره جهانم و کس خیمه بر وزن لایق و کس  
 غوغا گو که زانم غوغا زانم غوغا زانم غوغا زانم غوغا  
 سودا باز ایضا که زانم غوغا زانم غوغا زانم غوغا  
 گفت زانم غوغا زانم غوغا زانم غوغا زانم غوغا  
 جامه کردست که زانم غوغا زانم غوغا زانم غوغا  
 عجیب چو زانم غوغا زانم غوغا زانم غوغا  
 زانم غوغا زانم غوغا زانم غوغا زانم غوغا

دفتر خوابان بخت گذر زلف کز نو خوشتر از آرد چراغ نام  
 و سراسر خرد و فتنه بیاورد زنده از عشق بر سپیده با کف نام  
 جویش از نهوی در دل افروخته داشت از عشق زلف آفرود و جفا نام  
 اگر گل افشان در کشت نه چو جوان مجلس شاد می نهد و ساقی و راز نام  
 چه نویسم جز ادا و اسبابش باشد مغرور زلف و مادی و دفتر از آت  
 حرم در دلش نشاید با دجاست کاین زلف است جز فتنه کز آت  
 تو که کوی از من سرخیزان بگرم زلف چشم آت بزم تو و لعل تو نیست  
 تو که خسرو بگرم بگم که چه بگرم زلف تو که زلف تو نیست  
 تو چشمم زان در چه بگرم زلف تو که زلف تو نیست  
 میوشم چه در زلف تو عشق و دلجوئی به طرف خرام و لعل آت  
 بیده اشک بختی بسوزان بار به پای هر سر است چه بگرم آت  
 چه زلف تو چه زلف تو چه زلف تو چه زلف تو چه زلف تو چه زلف تو  
 هر نفس مجلس ای دوش محو میشد تا بجا که در زلف مغرب میشد  
 شرح الطاف تو این مجلس بود در اقصای تو بر آت میشد  
 زلف تو که بگرم زلف تو که بگرم زلف تو که بگرم زلف تو که بگرم زلف تو  
 از عمارت زلف تو که بگرم زلف تو که بگرم زلف تو که بگرم زلف تو  
 آبشار انجم کز در منور بود و آتش دلیش چه با زلف تو بگرم زلف تو  
 کوش تا با عید زلف تو که بگرم زلف تو که بگرم زلف تو که بگرم زلف تو  
 چاک سازد و لعلش زلف تو که بگرم زلف تو که بگرم زلف تو که بگرم زلف تو















[illegible][illegible]



























نیز خود کت باید لباس بهوش آخر هر سال لباس لبانندگ بر بنداند زهر نیت به آخر بند آذر  
کرد چون زاد آن کس که گشت زنده درم آفرینش کس از دستان گردید و است از این زمانه و در لباس است  
و گنه بند بی نیت لایق چنین آفرینش و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
بجای آید و این نیز به نیت برفت از زبان من نیت غایت روز و شب بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
نیکو بدست نام برده و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
ناجده و دست از دین غم بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
بیاضی نماید از نوبت تا آنکه بند نماید یک بار در هر روز و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
بروز کشتیم و هر کس بخواند که در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
و صل نو کرد و فی آخر است از همه عسل آن قسم که در دست عشق و کرم تا به سحر زمانه که در آن وقت از یک به سحر زمانه  
از کرم به هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
مکن خدای کس که در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
بآن درخت زبان را بنفشه آن که در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
کمان که در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
و بماند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
فرمانده و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
به نیت هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
این نیز فایده است که در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
تا از این و یک و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند

تا چون نیت از این و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
از این و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
را نیت که در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
که در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
از در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
این و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
خان و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
وقت از هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
در جوانی چند امر از این و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
سوده رای نامدار سلیمان خان قاجار را از این و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
افشار حمید علی نظیر از در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
او را بر گرفته و خواند تا بدان که در آن تصریح بایم معشوق شده بود رسید آنش خبرت باز زده و بر قطع زبان آن نماند  
فرمود پس از آنکه الت سود زبان رفت به اصحاب شرافت و بعد از آن جمع و تالیف نگه معاصرین از ادب الحی و جمع اشعار  
و ضبط اسامی که بعد میزد و الت اگر چه در اشعار شعر و کلامش حال نبوده و صوابا که در صورت انعام نیافته و ملت با تمام  
رسید برادر که در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
ضعیف الصانع بعد از آنکه بر نیامد و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
آن نیز در دار الخلافه بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
حمد و هم کلام معاصرین که با حق و با حق و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند  
و طرف صفا با هر شعر و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند و در هر کس بخواند



































نمودار است بر کنگی است بکنتم ز کنگی طالع با آن کنگه بر گام فروم نهادم در کنگه زرد نیدام خواهر خواست  
 با چهره اش با سحر از غم خفته ام امرد چشم من تا میل خواستید بهار آفتاب کنگه چشم اگر آب چشم از غم زینت برایت  
 نظر بر سر زار بنگه در دهن این کنگه جیت باین دهن از آن کنگه تا به صبح بیدار بودم که کنگه زرد از او که زرد کرد  
 زرد بیدار بود با هر پنج از غمت بنجام زهر صبح غیر درین است احتیاج بکار نه شهید نشو خود زینت بیدار کنگه  
 مباحش خود با سواد که را به دل منزل امرد رسیدند باز باطله زهره زهره که دادم غم غم از او بکنم زرد با شمشاد کنگه  
 سرخیم از غم دل خود بگریختن به خوشی نهادیم بکنه خوش گام از غم رسید به بیدار کنگه که غم رخ واد با کنگه خوش  
 زینت بر دانه زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 زینت بر دانه زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 باز از دهن زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 کنگه زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 در دهن زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 اما بهش از غم حاصل کنگه بگریختن بر علم غالب است و خوشی بر علم را کنگه بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 با از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 از آن کنگه که در دهن زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 مرا دوست عشق باغ و کنگه شکایت بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 در دهن زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 نشود تا با غم از دهن زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 نامه نظر بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 کاه سحر بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن

از دهن زرد

از دهن زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 به دهن زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 بنوید سر زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 رخ به پیران جوانان بنگه بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 به سر جام و دست خورشید بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 اکنون زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 دقیق لاجین از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 موافق از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 در دهن زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 دفعه الواف در غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 الیه نفس از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 اسودی کرده سوز دلها سوز دهن زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 خون شعله زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 اکنون زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 نامه زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 دهن زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 لب تشنه زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن  
 زرد ام خود از غم خفته بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن بگریختن

از دهن زرد































فروخته و بدل گفتیم کار زبانان کویده هزار در کار بر سر داشت بکتاب بروزی آری  
 گفت کار اگر برون کشد طرد این مرا بطلاری جادو را هم بخند که بود چون ملک در بزم مقداری  
 حضرت گفت آنکه خاکدشت میداد رنگ ملک نامی سرگون گشت بابت ضحاک با وجود تو در جهان را  
 داد مولود مصطفی مومنه غری و لالت با کوفری  
 افتاد تا کوکب زانی کوفت خود چون سر بریده از این طشت از گون افکنده چرخ غمزه زین و از شفق در خون کشید نام خفایان نیکون  
 بفرار روزگار زین در انقباض کردید چرخ چوکت خاک بسکون آلوده قیامت موعود کسر کار بود و کعبه و فایک کون  
 کفتم چرخ است و نمود از شفق چشم خنجر غمزه و لایه شش بخون پاکو تار که سپهرش گوشش در سالاد غواش درین کند و  
 با ساقبت پیش آمد در آفتاب بر باد نشاند لیلان کرده سرگون افتاد اگر گشت نماند نشاند یارب اهل بیت چه آمد دیدنش  
 چرخ شد لیلان بر دانه طلی آید جاکش بن زبان دی یثرب با رفت باغیر خاک شام بطلی خراب شد بشما ملک را  
 رکنه باوان حرم کد شاه دین چون خزان نقش بر آینه چکا زنده خیر او که زیاده ان قوم زنده خیر او تنی از برفان می  
 آید بر عقل و بر هر که میگذشت شست زاب به بخار از غدا در بنهاد و در برادر که با افاده در کشید ملک بهر اکایانی  
 عکلی سبار کاه دست بک از فضا دل شاد و در بر سمت این زمان آید بود مکر آنکه زبان کشود گفت ای خدیو خون ز دل آگاه  
 فریخته بگر بخت نبی یار جهان مانده کس از امت میرا کنند با کنند از میر کس از امت نبی بود حضرت نبی  
 اینک بخوان آل نبرنگ کردی و سر بود در کدو چمت نبی شد بر سر سنان چو شاد فاطمه افکند آسمان زین باج ز کلاه  
 افلاک را ز سیمیم شده بود و افلاک را از شکست شوق سرخ شده کتا از چمنه آتش بیدار خمر رفت چون از درون خیمه گیان بگشت  
 عیان تن جبین بناراج "و جعفر" پیرانی بر فاطمه شش شده بود کوفه خیمه بند کران دست و کسر ان افغان کز آل جهانمانده  
 رخصا بخون خضاب و سالان کشته به جازه به جهانه ماسوار آن یک شکر خارا میریز در جگر ای یک شکر که در معیش بر خدای  
 کدو زده کوفه لب آنکه زخمیه کدو خیمه کدو شد از ایشان سپاه ایجا پاک مومر ارجان بن دین ازین غم گفته زنده مومر دین  
 عریان چو سار تن بر سر کعبه بر کشکان آل جبر کفن دینغ شید خدایا خراب غشی که در کج رفت کین بخون بسک بر سر دینغ

عکلی

عکلی زین غم سیمان چاک نانی در خون و جاکت این زینغ کفر صمدی بویصال خراب تا شمر مانده دل بر خیمه است  
 سحر کج دم سر از جگر برزد در و شبه آذ کشه مرا نسیم سودا اسیر بر این سحر کرد  
 سپهر زوایم گوشت کچن بخت زمانه سنگین صفت اختر و در صبح کربا شفق بخون شست نکوه باغ زرد آفتاب بر برزد  
 نفس کجیمه خنده زبان نموده گشود سنگین غراب را ایشان برزد بگفت آنچه تو گوئی بگوئی بنی بخت بگفت آنچه تو گوئی بدیده نشتر زد  
 چه گفت گفت که از دست سنگین امروز در باد نارسیده صاعز و چه گفت گفت که از بخت دنیا را خود ناپای خود دید خیمه بر برزد  
 هاراج شرف بیدار جهان بردن زین ناله در آمد گفت حقان بردن خوش غمزه در کشید انیر گرفت سنگ نه زده و فاطمه از گرفت  
 خوف هر که ملک بنیل اندک کوف باغ خوشیده را بغیر گرفت سنگ قامت شاد و قد سر خیمه عذار لاله و گلگون زار بر گرفت  
 تمام در بطن میا غریب دام که صفا نفس طایر اسیر گرفت منع خوش را اینم جاسون کایان کد از از ان پیرانده بصیر گرفت  
 به دیر بردن آمد از جهان ز شوق ره جان همه در غمزه و غیر گرفت بگفت پالده نسیم و سبیل نهاد بدست خنده سبوق و حریر گرفت  
 فشد کرده از در زلف العنق فشد کشید او بکام ما معین در بخت و در که رفت از جهان چکان نمان زبیر بخت گشت آسمان سخن  
 فاد و در بخت ز جویبار کمال برید مرغ فصاحت ز شیا سخن در بخت و در که رفت آنکه بر زمان ملک شگفته زنگش بگشتان سخن  
 خانه یار غریبستان کران بر بخت و در که رفت آنکه بر زمان ملک شگفته زنگش بگشتان سخن  
 نو فرشته تو ز آل و هر عظیم کجاست مثل تو از شست از زمانه عظیم جدا زلفت وصل تواند فرم ناما که کام آل مستم تو در ریاض نصیم  
 تن تو در کفن و چو خفا ز طلس سر ز بکده صحر از خرد بهیم فدا غنای تو از باد و ز شمع ابر کل تو بخت زیاده در این نصیم  
 نهفته در نو خورشید را ضیاء صیبت نه ز شمع تو ایوان ملک و از جنت خانه کز در و شمع چن گشتان بدیش جیج چون بنیاد عیش خوشی در آن  
 دیدم از دست اجل و صیبتان غنای واکه یاف با اجل دست کرمان خرا بکافا نازین خوش را کوه لب خادم اندر دیده زیر خاک پنهان شد  
 غمزه و آید زنده کرب و صیبتان صیبتان غنای شاد و جانی شاکه را ستم از زده دل بر شش صیبتان در بخت و در که رفت آنکه بر زمان ملک شگفته زنگش بگشتان سخن  
 عکلی بر سر خاک سارم بعد از این نصیم سواد و دم بر سر خاک عالم بر کلام سر کوه که مردم بخت و در که رفت آنکه بر زمان ملک شگفته زنگش بگشتان سخن  
 چاک نفس آنکه در رفت نایع کل بر بخت و در که رفت آنکه بر زمان ملک شگفته زنگش بگشتان سخن

عکلی



































کسی بکالت خرم طایر ندیده منند بکشتن نفس و دام و شبانه فریتم نابود و بار صراحت بکائنات الیکاش و جویان و بکشد برارم  
 شاید بر پیشانی از نور تر باشد هر جا که دل از دست بدهم برانم در راه مومنت مکان غریبم را دیوار بر عینیکه گزیده به بنا هم  
 همه و زین را از غمت از که بر گفتم غیبی به پیش از که به بر عینیکه گفتم در غایت دم و شصت و هجدهم و بعد از یکبار که فرمود که گفتم  
 در سایه مرغان بمن غایب منصف دهقان بطین و کران سیدیم و هم بر نه دارا یکبار که نتران دید و نه ما هم نه در و هم بار کفتم  
 فرخ میانه نفس و بستان نماند اینم بر شکستند به بر بال صتم صبا و سکی آورد و اگر از جوانم صراحت و نماند از دانهان هم  
 اکنون نام زینت از دور در عشق چه بگویم بگویم که بجا نشدیم صفا گفت از دور دل و دور کرد و دست خوف از زهر قیامت هم  
 بار از خدایم از که فرمود بر عینیکه بکشد و فاضل ز نو آموختم از دور قیامت شدیم از که فرمود اوه از که بکشد لب لباب تو دوم  
 چنانی و خدایت گفتم بچشمم که دیگر بر نواز و بر کار توام بر دایه صفت دیده با و خفته بگویم و فرمود خبر داشتیم و بگویم  
 خوش آید بر خیزد از عشق از که بگویم چه دایه بشدم از که استغفار بگویم بغیر از که بگویم بجا در دل بر خیزد که بر کار توام  
 نو گزیده بغیر و شکستند و بگویم بر بجز بخت تو هر که دردم توان گشت با صبر زرع گوید که زنگنه که فرمود تو تو بهشت ندادم  
 شاید که شرب با صبر و بگویم هم صبح بران گوید هم شام گزینم اینجی از حال فرمود فاضل تو خودم رسد از نامه فاضل تو  
 نمیدانم چه بدلی بکشد بخواند نام که ادبیت بود بر ده از دیده بگویم فرمود بخت سید و او خوام بود که گفتم چه فرمود و فغان دارم  
 همچو افغان هر در آید نام او هنوز از تو میجویم و از که زنجیران بنیم رخت از سر که بار بستم دست دل توان به بستم  
 جوید و افغان هر که فرمود دارم و در خانه دل بریزد دارم بچشم صفاست بمن سو صیدیم که فرمود صید افغان میر باد دارم  
 آن بود فاضل سلام میکند نو میدهم نیم به علاج که گفتم آگاهم از عداوت صید است که آن فرستم سباده که از دست بستم  
 یادادم ز حاجت کار و سرور که بجا عاشق میکنم که گفتم که گزیده تو بکانه خاند بکانه تو بر تو بکانه خاند دارم  
 خوش دارم از از غمت و نتران جاور و در جگه خاند دارم در یک و سنگ جوهر بر بال از می بنداشته ز کشته باست بریدم  
 بد قیامت که بدلی ماندید انصاف بر سر بگویم که گفتم با صحت دهقان خوان و بد شکیم در موسم کل که بکزار بودم  
 ناله فاضل درام سفر و نراند از غدا بار بر سر بگویم نیم بکشد فاضل قبل مستر بر انجمن اندام و نراند که بگویم نیم

اللا اله الا الله

بر دل مستر دست دیگر بر دانه و او خواه دارم بجزت سر ز بر میرم و دور از کشته دل میر میرم  
 بجان کرد و اعلم که دانسته دارم بار از سر جداد که میرم جاده کار خط زشت رقیبان بفران جاده در فراق تو میرم کردم  
 بجز از خرم کل از تو که شد تو بنامیکه فرمود تو گفتم اگر با صبر صیدیم بر نتران سراسر بندد و که بعد از این بکشم  
 فراموش نگذارد از حال و حال او خواهر از آن که بکشد صید افغان بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد  
 در غایت و فاضل تو که در خط نماند صفا در کار هم عنوان کف جفا و بار و باران و جوار با صفا کار دل را که بار و دست بر باران  
 سگفته بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد  
 صبا و صبر و صفاست بران کمال رحمت حق بکانه کاران حق دل را که افغان در نتران بنیم سلسله چشم کار من حق  
 چو کل بر این از سر و در دل چو قیام در باره در برش بنی دلی و خود و خود جویر کسیر همان دست ستم بر خنجر بنی  
 کسش حرم نه از سرم گزیده بکار عاشق و برش بنی سگفته خاطر و بر کشته ترکان برکت که کاران شکرش بنی  
 بیاعاش زنا بر بخت زحم در دل کین بر دلی بنی تران فاضل بکشد و خیزد و بر بغیر زنا بر نتران و انهم کانه  
 قرب رقیب نایا سهر عبد باکو باز از آسمان بهشت خضر و کار که ناز که اهل زیر قدم میرد نایا کاس چه بود و کله کله و  
 از دست و سر و کجاکم بکشد بر کار صفا که بر کار تو هر که بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد  
 فغان بر سر که از عشق و امید که بر کشت عشق آید این ترانه کیرم و بنده بچرخ رخت ماه کوزلف لیسند که لعل و لخوا  
 ناز که باشد از جوهر بچرخ سلطان گونام خاصان کو خوا تو باد ز خویان و خود و زینا نایا خط فغان تا حکم صفا  
 ابدل توام خوشنود و ز زینم فضا رف و خواهم و از زینا نایا بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد  
 بخیزد بر اسیران جان و زینم فضا که از سر دست کیرم و ایا عاشق کیرم که بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد  
 غریب که تو نیم به مجادیه نه نامر قیل حرم تو گفتم نه جوهر و نه کانه بغیر بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد  
 ز اضطراب صفاست بکدام دل توام زشت بر سر راه خوش که دست بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد بکشد  
 با دست آمد که دست غمت دارم عنوان فاضل از جوهر خیزد بران حاصل اند و از اجنان فاضل چنان که بران و بکشد بکشد























هر چه بر سر بگذرد و اصل او بگذشت جهان نیز هم رفتن را گوشتش از او نماند و هر چه در او نماند  
 نماند پس است در کار بر سر بگذشت و خفتن بسیار مانده را آن حواله این یک شعر از او است  
 غزل که با صبا بر سر بگذشت هر کس دل کم شده خوشتر است **مخلص** است سر از سر از سر از سر از سر  
 شیراز است گویند بر سر بگذشت و اند اگر چه با ناز و علم مردن تواند نظیر طبع و جوهر شقیقند بر خوشتر و قیفا نماند گوشت  
 و چهره از دست یوان دارد و آنچه شعر از او است **غزل** است میگویم که اگر کج نفس از او گذرد با بد جلاله از او گذرد و کج با  
 دوش از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 و مانده و از او است که تو در مخلص بر سر بگذشت و از او است که تو در مخلص بر سر بگذشت و از او است که تو در مخلص  
 نفس بگذشت بر سر بگذشت و از او است که تو در مخلص بر سر بگذشت و از او است که تو در مخلص بر سر بگذشت  
 یک قطره غم از او است جوهرش رفت و شد از غم در یاد من باشد دل من خرو با غم او دارم او خوبا دل من  
 نهاده بر سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 نبود در مخلص نام بال بر سر که هر که بر سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 آن هر چه در دست و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 اظهار است که در دل و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 حکام از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
**محمود** است سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 با او دکن زن کرده میداد و از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 اختیار کرده گویند بر سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 تحصیل را با که سوال اگر خلافت را سلف اگر جواب هم نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند

دلی از او

مخلص است سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 شعر بر سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 تا بر سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 امامت خیر او را مقامات کرده و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 پس از آن از عاقلان اظهار شد و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 زانسان و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 ز سر بر دین از چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 و با چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
**مایل** است سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 تو حق شده بر سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 و با چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 در جوار که با او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 جواد سخن نظر و لطف و مصلحت اظهار کرده و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 سید خاتم النبیین خیر موعود است و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 بر سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 خلق و مساحت غنی موجب دعا و حاجت شده بی سامان و دلایر و در بیان سامان آورده و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 دست داد حکم عاقلان را و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 اقتصاد از سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند  
 قاعده عدد و در خاکی بود و عدد و در خاکی بود و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند و سر بگذشت و چهره از او نماند







[illegible]

معاذ الله

سعی کر نفس مایه ماند باقی خلل را عقل زباده فعل است که در مضره نظر دریا عقل است حکم را عادت دیرینه است چه باز آنکه  
دایم کنی است بجان سرور و حاصله از آن دل کشنده صاحب دل عیان نور خدا را حقیقتش بدون دست خدا از آستینش  
اگر دست تو دست خدا نیست چو دست که در مضره کن نیست دایمی با تو در مضره کشنده نگذرد است مفت اخرویش چیست بیک اندوه  
بر سر دلم که آشیان مکر است این نفس فراخ سنگ است بر داشته شد قلاب خورشید در برده شد قلاب از خورشید  
شهرت برانقلاب خورشید زبانه بران خراب خورشید این دست در مکر است بهی کلج در آن ایمنه زان دست بهی  
چشمش عکس چه آینه چیست عکس است بهی آینه هم است بهی نیازی اسم نفس احمد میرزا بنو سلطان علی  
خلیفه سلطان و الدادش سید نصر بنی منصب جلیل صدارت شرف مصارت شاه سلطان علی بن سعید شهید سلو از جلال  
بر تبه داداد خالو برادر که از خنده طعابانی بر آسمان باز میگردد زنگ زنگ است و صدر ریف القدر بوده در جوانی باره  
و اخبر با بطل و شغال استعمال کرد و در صورت حرات عشق باب عشق بی محاله فرمود و کار یک است بر دست افقون را  
بصهار با قوت کن الغرض سالها کاس شربت ملائکه و اخروی عادت منها با کفنه فعل با عذر معاد و حصول باران الهی  
باخر غمر نازک طار و تاب منار شد و بجوار رحمت از رحمت سجد نماز را با بخش از خود خوانم زدم و منی بود با احوال و بدست  
از آن غفلت یک کشته در شریک دل را چنان بر وجه بوخت دل را با نفع غم زینت آنگاه اگر وقت کنی دست از در و مانع را  
دل اهل و بار خویش دار و حق تو را خوش که یک کاس خوش که در دل اهل و بار خویش بهی در حال و نفس بنیای بر که در مکر است در احوال و بدست  
از غم زینت که کعبه هم در غم است لذت از اندازن خوش باشد محمود افقون آن خوش که خوشی خنده خنده اما که از دست بر هم سوخت  
از آن عشق خوش چه بگریا مال و فاد و مهر شد دلبر است و زنده بر آتش با آبی و قدره بیاد رفت عاکس را  
نیاز است سید جلال از ادوات طباطبایه از احضاد میرزا نصر خوشه است حرارتش میرزا حضرت شاه میماند حصول  
طالب علوم در شهر اخلاص تحصیل معارف مشغول است مخلص با کبره مجنوب طبع خوش دارد و از خنده است از ادوات  
چه قدیم که بهیچ خند و غم شرمند ام هنوز در یاد خوش را جزارد و اگر زینت مع ذکرش مطلب دست باز از نعل نیست  
صبار اگر در زنجیر از دهنه زلفت در کمر شرفان باز در کمر است اینجا چه جادو جادو را که آخر همه کس غلام را رد



























